



www.farsibook.blogfa.com

اشاره: غلامحسین افشردی، حسن باقری نام مستعار این شهید بزرگوار بود.

1- بچه را لا پنبه گذاشتند. آن قدر ضعیف بود که تا بیست روز صدایش در نمی‌آمد. شیر بمکد. برای ماندنش نذر امام حسین کردند. به ش گفتند «غلام حسین. باید نذرشان را ادا می‌کردند. غلام حسین دو ساله بود که رفتند کربلا.

2- آمده بود نشسته بود وسط کوچه. نمی‌شد بازی کرد. هر چی چخه کردیم و با توپ پلاستیکی و سنگ زدیم، نرفت غلام حسین رفت جلو. نفهمیدیم چی گفت، که گذاشت رفت.

3- کلاس هشتم بود. سال چهل و هشت، چهل و نه. فامیل دورشان با چند تا بچه ی قد و نیم قد از عراق آورده شده بود. هیچی نداشتند؛ نه جایی، نه پولی. هفت هشت ماه پا پی صندوق دار مسجد لرزاده شده بود. می‌گفت «بابا یه وام بدین به این بنده ی خدا هیچی نداره. لا اقل یه سرپناهی پیدا کنه گناه داره.» حاجی هم می‌گفت «پسر جون! وام می‌خواهی، باید یه مقدار پول بذاری صندوق. همین.» آن قدر گفت تا فامیل پول گذاشتند صندوق. همه را بدهکار کرد تا یکی خانه دار شد.

4- سر راه مدرسه رفتیم کتاب فروشی. هرچی پول داشت کتاب خرید. می‌خواند؛ برای دکور نمی‌خرید.

5- سال آخر دبیرستان بود. شب با مهمان غریبه ای رفت خانه شام به ش داد و حسابی پذیرایی کرد. می گفت «از شهرستان آمده. فامیلی تهران نداره. فردا صبح اداره ی ثبت کار داره. می ره» دلش نمی آمد کسی گوشه ی خیابان بخوابد.

6- دوست های هم دانشگاهیش را برده بود باغ دماوند. تابستان گرم و جوان های شیطان. باید بودی و می دیدی چه بلایی سر خانه و زندگی آمد. آب بازی کرده بودند همه ی رخت خواب های سفید و تمیز مامان زرد شده بود.

7- خیلی مواظب برادر کوچکش، احمد، بود. نامه می نوشت، تلفن می کرد، بیش تر باهم بودند. حرف هاش را گوش می کرد. گردش می رفتند. در دل می کردند. همیشه می گفت «فاصه ی سنی بابا و احمد زیاده. احمد باید بتونه به یکی حرفاشو بزنه. خیلی باید حواسمون به درسو کاراش باشه.»

8- سرباز که بود، دو ماه صبح ها تظاهر آب نمی خورد. نماز نخوانده هم نمی خوابید. می خواست یادش نرود که دو ماه پیش یک شب نمازش قضا شده بود.

9- مامان و باباش دلشان می خواست پشت سرش نماز بخوانند. هرچی می گفتند، قبول نمی کرد. خجالت می کشید.

10- بیست و دوی بهمن. پادگان شلوغ بود. سربازها قاطی مردم شدند. اسلحه خانه به هم ریخته بود. گلوله های خمپاره با خرج و چاشنی پخش زمین بود. دولا شد. جمع و جورشان که کرد، گفت «اگه یکیش منفجر بشه، کلی آدم تکه تکه می شن.» جعبه ها را که چیدند، با بقیه رفتند طرف دیگر پادگان.

11- از نماز جمعه ماجرای طبس را شنیدیم. چون توی سرویس خبر روزنامه بود. صبر نکرده بود؛ صبح زود با عکاس روزنامه رفته بود طبس.

12- روزها اول جنگ کسی به کسی نبود. از سوسنگرد که برمی گشتم، استان دار خوزستان را با حسن دیدم. نمی شناختمش. هرچی سوال می کرد، من رو به استنادار جواب می دادم. همین طور که حرف میزد، اسم بعضی جاها را غلط می گفتم. خودش درستش را می گفت. تند تند هم از حرف هام یادداشت برمی داشت.

13- چهار ماه از جنگ می رفت. بین عراقی های محور بستان و جفیر ارتباطی نبود. حسن بعد از شناسایی گفت «عراقی ها روی کرخه و نیسان و سابله پل می زنند تا ارتباط نیروهاشون برقرار بشه. منتظر باشین که خیلی زود هم این کارو بکنن.» یک هفته بعد، همان طور شد. نیروهای دشمن در آن محور ها باهم دست دادن.

14- باشگاه گلف اهواز شده بود پایگاه منتظران شهادت. یکی از اتاق های کوچکش را با فیبر جدا کرد؛ محل استراحت و کار. روی در هم نوشت «100% شناسایی، 100% موفقیت.» گفت «حتا با یه بی سیم کوچیک هم شده باید بی سیم های عراقی را گوش کنید. هرچی سند و نامه هم پیدا می کنید باید ترجمه بشه.» از شناسایی که می آمد، با سر و صورت خاکی می رفت اتاقش. اطلاعات را روی نقشه می نوشت. گزارش های روزانه رانگاه می کرد.

15- ریز به ریز اطلاعات و گزارشها را روی نقشه می نوشت. اتاقش که می رفتی، انگار تمام جبهه را دیده باشی. چند روزی بود که دو طرف به هوای عراقی بودن سمت هم می زدند. بین دو جبهه نیرویی نبود. باید الحاق می شد و نیروها با هم دست می دادند. حسن آمد و از روی نقشه نشان داد.

16- خرمشهر داشت سقوط می کرد. جلسه ی فرمانده ها با بنی صدر بود. بچه های سپاه باید گزارش می دادند. دلم هری ریخت وقتی دیدم یک جوان کم سن و سال، با موهای تکو توکی تو صورت و اورکت بلندی که آستین اش بلند تر از دستش بود کاغذ های لوله شده را باز کرد و شروع کرد به صحبت. یکی از فرماندهای ارتش می

گفت «هرکی ندونه، فکر می کنه از نیروهای دشمنه.» حتی بنی صدر هم گفت «آفرین!» گزارشش جای حرف نداشت. نفس راحتی کشیدم.

17- دیدم از بچه های گردان ما نیست، ولی مدام این طرف و آن طرف سرک می کشدو از وضع خط و بچه ها سراغ می گیرد. آخر سر کفری شدم با تندى گفتم «اصلا تو کی هستی ان قدر سین جیم می کنی؟» خیل آرام جواب داد «نوکر شما بسیجی ها.»

18- اولین بار بود کنارم خمپاره منفجر می شد همه از ماشین پریدیم بیرون حسن گفت «رود خونه رابگیرید و برید عقب، من می رم ماشینو بیارم.» تانک های عراقی را قشنگ می دیدیم. حسن فرزند پرید پشت فرمان و دور زد. گلوله ی توپ و خمپاره بود که پا به پای ماشین می آمد پایین. چند کیلومتر عقب تر، حسن با ماشین سوراخ سوراخ منتظرمان بود.

19- سوار بلیزر بودیم. می رفتیم خط. عراقی ها همه جا را می کوبیدند. صدای اذان را که شنید گفت «نگه دار نماز بخونیم.» گفتیم «توپ و خمپاره می آد، خطر داره.» گفت «کسی که جبهه می یاد، نماز اول وقت را نباید ترک کنه.»

20- به رضایی و باقری گفتم «نوارهایی که دادیم تا مکالمات بی سیم فرمانده ها را ضبط کنند، پس ندادند. می گن محرمانه ست. خوب نیت ما ثبت لحظه لحظه ی جنگه.» حسن همان موقع گفت «اگه اینا مورد اطمینان اند، چرا این کار را نکنن؟» از آن روز به بعد، اسناد و مدارک و نقشه ها را بعد از هر عملیات می گرفتیم.

21- کنار هم نشسته بودند. سلام نماز را که داد، گفت «قبول باشه.» احمد دلش می خواست بیش تر با هم حرف بزنند. ناهار را که خوردند، حسن ظرف ها را شست. بعد از چایی، کلی حرف زدند. خندیدند. گفت «حسن بیا به مسنول اعزام بگیم ما می خوایم با هم باشیم. می آی؟» - باشه این طوری بیش تر باهم ایم.

*** - آقا جون مگه چی میشه؟ ما می خوایم باهم باشیم. - باکی؟ - اون پسره که اون جا نشسته. لاغره. ریش نداره. مسنول اعزام نگاه کردو گفت «نمی شه.» - چرا؟ - پسر جون! اونی که تو می گی فرمانده ست. حسن باقریه. من که نمی توئم اونو جایی بفرستم. اونه که ما رو این ور و اون ور می فرسته. معاون ستاد عملیات جنوبه.

22- نزدیک خط دشمن گرا می دادم. گلوله ی توپ و خمپاره بود ک سوت می کشید و تند و یک ریز، مثل باران بهاری می بارید. خاکریز عراقی ها به هم ریخته بود. با دوربین نگاه کردم دو نفر، برانکار به دست، از خاکریز عراقی ها سرازیر شدند. حسن را شناختم. یک سر برانکار را گرفته بود، هی دولا راست می شد و به دو می آمد.

23- نزدیک ظهر بود. از شناسایی بر می گشتیم. از دیشب تا حالا چشم روی هم نگذاشته بودیم. آن قدر خسته بودیم که نمی توانستیم پا از پا برداریم؛ کاسه زانوهایم خیلی درد می کرد. حسن طرف شنی جاده شروع کرد به نماز خواندن. صبر کردم تا نمازش تمام شد. گفتم «زمین این طرف چمنیه، بیا این جا نماز بخوان.» گفت «اون جا زمین کسبه، شاید راضی نباشه.»

24- جلسه داشتیم. بعضی ها دیر رسیدند. باقری را تا آن روز نمی شناختم دیدم جوانی بعد از خواندن چند آیه شروع کرد به صحبت. فکر کردم اعلام برنامه است. بعد دیدم قرص و محکم گفت «وقتی به برادرا می گیم ساعت نه این جا باشن، یعنی نه و یک دقیقه نشه.»

25- کارهای گردان را سپردم به معاونم. چند روزی رفتم پایگاه پیش حسن. مجروح بودم. حسن گفت «برو جبهه ی شوش، پیش معاون عملیات. بگو باقری فرستاده.» چند ماه بعد پیغام فرستاد «بیا ببین حالا میتونی به خط رو با یه تیپ فرماندهی کنی؟»

26- اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریاچه کولر اتافش را بست. گفت: به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند.

27- رفتن و ماندن بچه های جبهه معلوم نبود. فقط سه نفرمان ماندیم. بعد از آن همه غذای جبهه، شام مامان حسن خوش مزه بود؛ باقالی پلو با گوشت سیر که شدیم، هنوز کلی غذا باقی مانده بود. حسن می خندید که « من نمی دونم. باید یا بخورید، یا بریزید تو جیباتون ببرید.»

28- نمی شناختمش. گفت « نوبتی نگهبانی بدین. یکی بره بالای دکل، یکی پایین، پشت تیربار. یکی هم استراحت کنه.» به ش گفتم « نمی ریم. اصلا تو چه کاره ای؟» می خواست بحث کند. محلش نگذاشتیم. رفتیم. تا دیدمش، یاد قضیه ی نگهبانی افتادم معرفی که می کردند بیش تر خجالت کشیدم. بعد ها هر وقت از آن روز می گفتم، انگار نه انگار. حرف دیگری می زد.

29- چراغ اتافش روشن بود. نشسته بود روی زمین. پاش را جمع کرده بود زیرش، دفتر را گذاشته بود روی پای دیگرش. اسم گردان ها و گروهان و جاهایی را که باید عمل کنندف جزء جزء نوشت؛ طرح عملیات. دو دقیقه ای بالا تا پایین چند صفحه را پر کرد. به من گفت « طبق اینا سلاح و مسئولیت می دی.»

30- اگر بین بسیجی ها حرفی می شد می گفت « برای این حرف ها بهم تهمت نزنید. این تهمت ها فردا باعث تهمت های بزرگتری می شه. اگه از دست هم ناراحت شدید، دورکعت نماز بخوانید بگویند خدایا این بنده ی تو حواسش نبود من گذشتم تو هم ازش بگذر. این طوری مهر و محبت زیاد می شه. اون وقت با این نیروها میشه عملیات کرد.»

31- سه تا تیپ درست کرده بود؛ کربلا امام حسین، عاشورا و چند گردان مستقل. پشت بی سیم به رمز می گفت « کربلا! امام حسین اومد؟ عاشورا! امام حسین تنها است.» برای جا به جایی نیروها از منطقه ی آهودشت به گرم دشت می گفت « آهو ها رو بفرستین اون جاییکه هواش گرمه.» نیروی کارکشته که می خواست می گفت «کنسرو پخته بفرستین، نه خام.»

32- عملیات طریق القدس بود. بچه ها بی سیم پشت بی سیم می زدند که «کار گره خورده. چه کار کنیم؟» شب بود و معلوم نبود خط خودی کجاست، خط دشمن کجا است. منتظر کسی نشد. سوار ماشین شد و رفت طرف خط.

33- کف اتاق توی یکی از خانه های گلی سوسنگرد نشسته بود. سه نفر به زحمت جا می شدند. نقشه پهن بود جلوش. هم گوشی بی سیم روی شانه اش به توپ خانه گرا می داد، هم روی نقشه کار می کرد. به من سفارش کرد آب یخ به بسیجی ها برسانم. به یکی سفارش الوار می داد برای سقف سنگر ها. گاهی هم یک تکه نان خالی بر می داشت می خورد. عصری از شناسایی برگشت. می گفت « باید بستان رو نگه داریم. اگه این ارتفاع رو بگیریم و آفتاب بزنه، این چند روز عملیات یعنی هیچ» با این که خسته بود، دو ساعته چهار تا گردان درست کرد. خودش هم فرمانده یکی از گردان ها. از سر شب تا صبح حسابی جنگیدند. چهار صبح بود که حسن را بی حال و نیمه جان بردند عقب. ارتفاع را که گرفتند خیال همه راحت شد.

34- نصفه شب خبرهای جور واجور از جنوب سابله می رسید. صبر نکرد. تنها رفت. تصادفش هم از بی خوابی سه روزه اش بود. چیزی می گفت. گوشم را بردم دم دهانش.

35- نصفه شب خبر های جور واجور از جنوب سابله می رسید. صبر نکرد. تنها رفت. تصادفش هم از بی خوابی سه روزه اش بود. چیزی می گفت. گوشم را بردم دم دهانش. - کارپل سابله به کجا رسید؟ - حسن جان! حالت خوب نیست. استراحت کن. - نه. بگو چی شد. می خوام بدونم.

36- اصرار داشت. که پیام رادیویی بفرستیم. اعلامیه بریزیم توی عراقی ها اثر داشت. هر روز توی کرخه کور کلی عراقی تسلیم می شد.

37- بعد از عملیات ، یک سطل گرفته بود دستش و فشنگ های روی مین را جمع می کرد. می گفت «حیفه اینا روی زمین بمونه ، باید علیه صاحباش به کار بره.»

38- افسر رده بالای ارتش عراق بود. بیست روز پیش اسیر شده بود. با هیچ کدام از فرماندها حرف نمی زد. وقتی حسن آمد، تمام اطلاعاتی را که می خواستیم دو ساعته گرفت. بچه های به شوخی می گفتند «جادوش کردی؟» فقط لبخند می زد. می گفت «به فطرتش برگشت.»

39- هی می رفت و می آمد . برای رفتن به خانه دو دل بود. یادش رفته بود نان بگیرد. به ش گفتم « سهمیه ی امروز یه دونه نان و ماسته . همینو بردار و برو. » گفت «اینو دادن این جا بخورم ، نمی دونم زخم می تونه بخوره یا نه.» گفتم « این سهم توست. می تونی دور بریزی ، یا بخوری.» یکی دو باری رفت و آمد . آخر هم نان و ماست را گذاشت و رفت.

40- خیلی فرزند پوتینش را بست. نه شب بود. باید می رفت یکی از محور ها. گفتم « برادر حسن ! فرمانده یه محور، خودش مهر اعزام نیرو درست کرده. حرف من رو هم گوش نمی ده. چه کار کنم؟» گفتم « الان می ریم.» گفتم «تا دارخوین سی کیلومتر راهه. فردا بریم.» گفت « الان می ریم.» - بیدارش کن. هنوز گیج خواب بود که حسن با تندی به ش گفت «مصطفی ! چرا ادعای استقلال می کنی؟ باید زیر نظر کلف باشید. اون مهر رو بیار بینم.» مهر را که گرفت، داد به من . خودش رفت اهواز.

41- رخت خوابش دو تا پتو سربازی بود. همینطور که دراز کشیده بود، با صدای بلند می خندید. - یه کمی یواش تر. بغل دستتون اتاق فرمان دهیه . - بابا عراقی ها اومده اند تو مملکت ما می خندن، ما سر جا مون نمیتونیم بخندیم؟

42- ترکش ها که به آب می خورد، ماهی ها می آمدن بالا. تقریباً هر روز بساط ماهی کباب به راه بود. ماهی دشتی از سقف سنگر آویزان بود. بوی ماهی که به گریه خورد ، روی دوتا پا بلند شد. بدنش را حسابی کش داده بود. حسن هم دوربین عکاسی گردنش بود، عکسش را انداخت. زیر شیشه ی میزش عکس های قشنگی داشت، همه کار خودش . انگار کارت پستال .

43- نوشتن یادداشت روزانه را اجباری کرده بود. می گفت « بنویسید چه کارهایی برای گردان، تیپ واحد و قسمتتون کردید. اگه بنویسید، نفر بعدی که میاد می دونه چه خبره. ان موقع بهتر می تونه تصمیم بگیره.»

44- گزارش های شناسایی رفت بچه ها را با دقت می خواند . یک جاهایی خط می کشید و چیز هایی مینوشت. گفت « این جا نوشتی از دست چپ تیر اندازی شد. یعنی چپ خودت یا دشمن؟ شما روبه روی هم دیگه اید، باید از قطب نما استفاده کنید. سعی کنید جهت ها را از روی قطب نما بنویسید.»

45- تعداد نفرات هر تیپ ، گردان، گروهان و دسته رانوشته با توپ و تانک غنیمتی هم گردان زرهی درست کرد. ده دوازده تا گردان ، شد بیست تا تیپ . می گفت «برای تازه واردهای جنگ هم جزوه ی آموزشی می خواهیم. نیروها باید تشکیلاتی فکر کنند. بسیجی هایی که بر می گردند شهر باید گروهان و گردان هر مسجد رادرست کنند اعزام مجدد ها هم باید برگردند به یگان های خودشان، مثل مسافری که برمی گردد به خانه ش. این طوری سازمان رزم درست و حسابی داریم.»

46- فرمان ده یکی از لشکرهای ارتش بود. طرح های حسن را که می دید. می گفت « این باقری انگار چند سال دانشکده ی افسری بوده. طرح هاش کلاسیکه. حرف نداره.»

47- چند تا بسیجی کنار جاده منتظر ماشین بودند. حسن گفت «ماشینو نگاه دار اینا رو سوار کنیم.» به شان گفت « اگه الان فرمان دهنون رو می دیدید ، چی می گفتید؟» یکیشان گفت « حالا که دستمون نمی رسه، اما اگه می

رسید می گفتیم آخه خدار و خوش می یاد تو این گرما پیاده بریم؟ تازه غذاهایی که برامون می آرن اصلا خوب نیستو...» حسن با خنده گفت «می گم رسیدگی کنن. دیگه؟» آن ها هم می گفتند و می خندیدند. به مقرشان که رسیدیم، پیاده شدند رفتند.

48- مقدمات عملیات فتح المبین را می چید. از بس ضعیف شده بود زود از حال می رفت. سرم که می زدند، کمی جان می گرفت و پا می شد. کمی بعد دوباره از حال می رفت، روز از نو روزی از نو.

49- بچه ها خسته بودند، خط هم شلوغ. بسیجی سن و سال داری بود. به بهانه ی بردن مجروح، راه افتاد برود عقب. حسن سرش داد زد «هی حاجی! کجا؟ ننه ات را می خوای؟ اگر دلت شیر می خواد، بگم برات بیارن.» طرف خنده اش گرفت. حسن را بغل کرد و برگشت خط.

50- از خستگی هر کس طرفی ولو بود. از خط برگشته بودند و منتظر برگه های مرخصی حسن وسط آسایشگاه با صدای بلند گفت «برادرا! فرمان ده عملیات جنوب اومده، می خواد صحبت کنه. همه تو محوطه جمع شید! «به هم می گفتند «این همونیه که بیدارمون کرد. پس کو فرمان ده عملیات جنوب؟» بعد از حرف هاش، بچه ها قید مرخصی رفت را زدند و شدند نیروی احتیاط.

51- زمین زیر گلوله های توپ می لرزید. رو به رو؛ ردیف تانک های عراقی. گوشه ی خاکریز با چند تا بسیجی نشست دعای توسل خواند.

52- امام صادق اشاره می کرد، اصحابش می رفتند توی تنور داغ. بسیجی ها هم این جوری اند. منطقه ی دشمنه، تاریکه، سی کیلومتر پیاده روی داره، با همه ی موانع. اما بسیجی ها می رن. هر جا حرف بسیجی ها بود، می گفت «این ها پدیده ی جدید خلقتند.»

53- دیشب رفته بودند شناسایی. امشب می گفتند «دیگه نمی ریم. فرماده گردان گفته یه شب برید، اونم برای این که شب حمله گردان رو ببرید.» سرشان داد کشید «پس فردا عملیات داریم. حرف گردان و تیپ نیست، حرف اسلامه شما شرعا مسنولید امشب هم خلاف کردید نرفتید. برید واقعا استغفار کنید. حالا پاشید زودتر راه بیفتید، به بچه ها برسید!»

54- حسن به ش گفته بود برو خط، ولی تازه بیدار شده بود و خواب آلود حرف می زد. از دستش عصبانی بود. می گفت «چی به ت بگم؟ اعدامت کنم؟ یا گوشت رو بگیرم بگم آقا برو گم شو؟ چه قدر بگم فلانی برو دنبال فلان کار؟ وقتی نمی رید، خودم مجبورم برم. هی باید بگم آقای ایگس برو با آقای ایگرگ هماهنگی کن. تو رو به امام زمان باهم بسازید! تو کوتاه بیا. بذار بگن فلانی کوتاه اومد. اصلا بابا ما به بهانه ی جنگ وگردان و خاک ریز باهم رفیق شدیم تا هم دیگه رو بسازیم.»

55- پشت بیش تر نامه هایی که می رسید نوشته بود «اهواز - گلف - حسن باقری». بچه هایی که مرخصی می رفتند خیلی براش نامه می نوشتند.

56- می گفت «فرمان ده تیپ گفته توپ صد و هفت نداریم که بدیم. حالا چه کار کنیم؟» تند گفت «یعنی چی که نداریم؟ اگه می خوان گربه برقصونن، ما هم بلدیم. بابا جنگه، سمج باشین. برو به اون فرمانده پدر سوخته بگو اگه ندی، گردان برای عملیات نمی آرم. اون وقت ببین داره بده یا نه؟»

57- تیر بار عراقی ها همه را کلافه کرده بود. آمده بود پشت خاکریز نقشه را پهن کرده بود و فکر می کرد کسی باور نمی کرد فرماده لشکر آمده باشد خط.

58- برگشتنی موتورش خراب شد. بیابان و گرما کلافه ش کرده بود. باید زودتر فرم های شناساییش را می نوشت. حسن گزارش را که می خواند ، زیر چشمی نگاهش کرد. برگه ها را پس داد و گفت « معلومه خسته بودی . دوباره بنویس ، ولی این دفعه با حوصله ، با دقت.»

59- از سنگرش خوب می شد، عراقی ها را شناسایی کرد. ولی دو پاش را کرده بود توی یک کفش که « نه . نمی شه .» جوشی شدم داشتم می گفتم « بابا! این فرماده دهنه حسن...» ، که آستینم را کشید و گفت « ولش کن! می ریم یه جا دیگه بذار راحت باشه.»

60- عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یک از بچه ها تندی رفت ، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت . کباب ها را که دید ، داد زد « این چیه ؟» زد زیر بشقاب و گفت « هرچی بسیجی ها خورده ، از همون بیار. نیست، نون خشک بیار.»

61- از کردستان آمده بودند. حسن نقشه را به دیوار زد و شروع کرد « این جا بلتای پایین ، این بلتای بالا ، اینم دهلیز شاوریه ... » متوسلیان با دست یواش به همت زد و جوری گفت که باقری بشنود « حاجی ! اینا رو نقشه می جنگن یا رو زمین؟» بردشان منطقه و گفت اینجا غرب نیست . تپه و قلعه هم نداره. زمین صافه. بچه های شناسایی چند ماه وقت گذاشتن تا این نقشه های یک پنجاه هزارم رو درست کردند. « حساب کار دستشان آورد که جنوب چه طوری است.»

62- ده روز پیش گفته بود جزیره را شناسایی کنند ، ولی خبری نبود. همه ش می گفتند « جریان آب تنده ، نمی شه رد شد. گرداب که بشه، همه چیز رو می کشه تو خودش. » -خب چه بکنیم؟ می خواد بریم سراغ خدا بگیریم خدایا آب رو نگه دار؟ شاید خدا روز قیامت جلوت رو گرفت، پرسید تو اومدی ؟ اگه می اومدی ، کمک می کردیم. اون وقت چی جواب می دی؟ - آخه گرداب که بشه... - همه ش عقلی بحث می کنه. بابا تو بفرست، شاید خدا کمک کرد.

63- بهانه می آور . امروز و فردا می کرد. می گفت « من اکه الفبای توپ رو نمی دونم ، نمی تونم ادعا کنم توپ راه می اندازم. » حسن از دستش کلافه شده بود. عصبانی گفت « برو بین اینایی که الفبای توپ رو بلدند، از کجا یاد گرفتند. الفبا نداره که تو هم . گلوله رو بنداز توش، بزن دیگه . حالا فکر کرده قضیه یه فیثاغورثه! » - آخه باید بدونم مکانیسمش چیه ؟ چند نفری که بودند خنده شون گرفت. حسن ریز خندید «مکانیسم مال شیرینیه ، بابا قاطی نکن.»

64- تو یکی از اتاق های سه در چهار تاریک گلف جلسه داشتند. متوسلیان ، خرازی ، ردانی پور و همت و ... خیلی سرو صدا می کردند. از تدارکات بگیر تا طرح عملیات و گله از آموزش بسیجی ها . حسن به شان گفت « می خواد بریم آمریکا از تکاورایی آموزش دیده ی قوی هیکلشون براتون بیاریم؟ بابا باید با همین بچه بسیجی های شهری و دهاتی کار کنید. اگه می تونید، این ها را بسازید. » فقط حسن حریفشان بود.

65- بچه ها از این همه جابه جایی خسته شده بودند. من هم از دست بالایی ها خیلی عصبانی بود. به حسن گفتم « دیگه از جامون تکون نمی خوریم، هرچی می شه ، بشه . بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.» حسن خیلی شمرده گفت « بالاتر از سیاهی سرخی خون شهیده که رو زمین می ریزه.» گفتم «خسته شدیم قوه ی محرکه می خوام.» دوباره گفت « قوه ی محرکه خون شهیده.»

66- خرمشهر رو به رومان بود. نصفه های شب با حسن از کارون رد شدیم. به چند قدمی گشتی های عراقی رسیدیم . حسن با دقت سنگر ها و جابه جایی دشمن را دید. گفت « مثل اینکه هیچ تغییری نداده ن.» گفتم « پس بار اولت نیست که می آیی این جا؟» گفت « نه. از عملیات فتح المبین دارم می آم و می رم. الان خیالم راحت شد، معلومه هنوز متوجه جابه جایی های ما نشدند. عملیات بیت المقدس را باید زود تر شروع کنیم.»

67- با این که بچه های شناسایی تی تیش مامانی نبودند، اما تاول پاها خیلی اذیتشان می کرد. حسن با سوزن تاول هاشان را ترکاند. گفت «باند پیچی کنید. شب دوباره باید برید شناسایی.»

68- پیش نهادشان برای آزادی خرمشهر ، جنگ شهری و کوچه به کوچه بود . حسن گفت «نه. اول شهر را محاصره می کنیم، بعد عراقی ها را تو خناب اسیر می کنیم.» صف طولانی اسرا رد می شد؛ روی دست هاشان زیر پوش های سفید.

69- تک عراقی های نزدیک پل خرمشهر شدید بود و فرمان ده خط با حسن چند متر عقب تر ، توی یک گودال ، گرم بحث . – آقا من می گم همه برگردند عقب. – بابا تو برو قرارگاه ، جای من. فرماندهی تیپ با خودم. همه همین جا می مونیم. جنگ خلاصه شده تو همین محور . آگه عقب بیاییم که یعنی شکست عملیات.

70- گنبد سوراخ سوراخ مسجد جامع خرمشهر دیده می شد. تانک و نفر برهای عراقی سالم تو بیابان جا مانده بود. بچه ها می خواستند غنیمت بگیرندشان ، حسن پشت بی سیم گفت « همه شو آتیش بزیند. دود و آتیش ترس عراقی ها را چند برابر می کنه. زود تر عقب نشینی می کنند.»

71- به دو می آمد قرارگاه ، بی سیم را برمی داشت ، وضعیت را می پرسید و می رفت. موقع عملیات خواب و خوراک نداشت. گرسنه که می شد، هرچه دم دست بود می خورد؛ برنج سرد یا نصف کنسروی که یک گوشه مانده ، یا نان خشک و مربا.

72- همه می فرمادها در قارکه بلند بود که «عملیات متوقف بشه.» حسن یک دفعه قرمز شد و با عصبانیت داد زد «خجالت نمی کشید ؟ بیست روزه که به مردم قول دادیم خرمشهر آزاد می شه. ما تا آزادی خرمشهر این جاییم.» پس فردا خرمشهر آزاد شده بود.

73- یک روز قبل از اذان صبح رفتم وضو بگیرم. دیدم تنهایی دستشویی های مقر را می شست. گاه هم ، دور از چشم همه ، حیاط را آب و جارو می زد.

74- فرم گزارش را که خواند ، گفت « آقا جون وقتی می گم خودت برو شناسایی ، باید خودت بری ، نه کس دیگه ای رو بفرستی.» نمی دانم از کجا فهمیده بود که خودم نرفته ام شناسایی .

75- بعضی ها خسته که می شدند ، جا می زدند. از محل خدمتشان شاکی بودند . حسن به شان می گفت « می خوای تو بیا جای من فرمادهی ، من می رم جای تو . خوبه؟» طرف دیگر جوابی نداشت . سرش را می انداخت می رفت.

76- من تو اعزام نیرو بودم. دم وضو خانه . خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هاش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته . می گفت « بچه ها مواظب باشید ! مشتری های شما همه بسیجی اند. یه وقت تند باهاشون حرف نزنید.»

77- « نمی شه » تو کار نیارید. زمین باتلاقیه که باشه برید فکر کنید چه طور میشه ازش رد شد. هر کاری راهی داره.

78- حرفشان این بود که قرار گاه برنامه ریزی درست و حسابی ندارد. نیرو را مثل مهره ی شطرنج جا به جا می کند . می گفتند « نیرو مگر چه قدر توان داره ، بچه ها مرخصی می خوان. منطقه باید تعیین تکلیف کنه.» از دستشان عصبانی بود. – تیپ و لشکر مگه وزارت خونه ست؟ بابا هیچ کس غیر از خودتون جنگ رو پیش نمی بره . آگه فکر می کنین منطقه می گه قضیه رو بررسی می کنیم و کادر می فرستیم، نه خیر هیچ چی نمی شه . محکم می گم باید برگردید و خودتون کارها رو درست کنید . همین.»

79- ساعت دو سه نصفه شب بود. کالک را گذاشت و گفت «تا صبح آماده ش کنید.» کمی مکث کرد و پرسید «چیزی برا خوردن دارید؟» گوشه ی سنگر کمی نان خشک بود همان ها را آب زد و خورد.

80- همه ی کارهاش تند و تیز بود. حتی رانندگی کردندش. به دژبانی که رسیدیم، به من اشاره کرد و خیلی جدی گفت «فرماده عملیات جنوبه.» دژبان در را باز کردند. وقتی رد شدیم، باز شوخی و خنده اش شروع شد. «فرمان ده عملیات جنوب.»

81- خودش رفته بود سرکشی خط. خاک ریز بالا نیامده، لودر پنجر شده بود. سراغ فرماده گردان را هم از ستاد لشکر گرفت. خواب بود. - یعنی چی که فرماده گردان هفت کیلومتر عقب تر از نیروها شه؟ اگه قراره گردان با بی سیم هدایت بشه، از مقر تیپ این کار رو می کردیم. وقتی فرماده گروان از پشت بی سیم می گه سمت راست فشاره، فرمان ده گردان باید با گوشت و خونش بفهمه چی می گه. باز توقع داریم خدا کمک کنه. این جور نمی شه. فرماده گردان باید جلوتر از همه باشه.»

82- از پشت خط باید فرماده می کرد. اما قرار را که برده بود توی خط. بچه ها نرسیده بودند. پشت خاکریز، یک گردان هم نمی شدیم. هم با کلاش تیراندازی می کرد، هم با بی سیم حرف می زد.

83- تانک های عراقی داشتند بچه ها را محاصره می کردند. وضع آن قدر خراب بود که نیروها به جای فرماده لشکر مستقیماً به حسن بی سیم می زدند. - همین الان راه می افتمی، می ری طرف نیروها، یا شهید می شی یا با اونا برمی گردی. خیلی تند و محکم می گفت. - اگه نری باهاش برخورد می کنم. به همه ی فرماده ها هم می گی آرپی جی بردارند مقاومت کنن. فرمان ده زنده ای که نیروهاش نباشن نمی خوام.

84- اگر هوا روشن می شد، بچه ها درو می شدند. همه شان از خستگی خواب بودند. با سر و صدا بچه ها را بیدار کردند. باقری و رشید دست و پای بعضی شون رو می گرفتند که از سنگر بذارن بیرون بیدار که می شدند می گفتند «وسایلمون؟». حسن می گفت «شما برین عقب، یه کاریش می کنیم.» رنگ صورتش پریده بود. اشک می ریخت. مدام می گفت «من فردا جواب مادرای اینا رو چیبدم؟»

85- توپش پر بود. هه ش می گفت «من با اینا کار نمی کنم. اصلاً هیچ کدومشون رو قبول ندارم. هرچی نیوی با تجربه ست، گذاشتن کنار. جواب سلام نمی دن به آدم.» آرام که شد حسن به ش گفت «نمی تونی همچین حرفی بزنی. یا بگی حالا که آقای ایکس شده فرماده، ما نستیم. اگه می خوای خدا توفیق کارهاش رو حفظ کنه، هیچ کاری به این کارا نداشته باش. اگه گفتن برید کنار، می ریم. خدا گفت چرا رفتی؟ می گیم آقای ایکس مسئول بود گفت برو، رفتیم.» دیگه عصبانی نبود. چیزی نگفت. پا شد و رفت.

86- گردان محاصره شده بود. تانک ها از روی بچه ها رد شدند. فقط هشتاد نفر برگشتند. عصبانی عصبانی بود. می گفت «مگه نگفتن اون گردانی که هشت کیلومتر پیش روی کرده، سریع بگین بیاد عقب؟ گفتید اومده. چرا فرماده لشکر و گردان اجتهاد می کنن گردان بمونه؟ عملیات تموم شد، یه کلمه به ما نگفتید بابا این گردان محاصره س. ما می گیم ساعت نه و نیم اسم رمز رو می گیم. نگو دو ساعت و نیم گذشته، نیرو حرکت نکرده؛ شما هم لازم نمی بینی یه اطلاع بدی. چه قدر تا حالا گفتیم گزارش اشتباه برامون مسئله داره؟» چند لحظه ای هیچ کس حرفی نمی زد. همه ساکت بودند. گفت «از وقتی این خبر رو شنیدیم، به خدا کمرم شکسته.»

87- عملیات رمضان تازه تمام شده بود. همه خسته بودند. حسن وسایلش را می گشت؛ دنبال چیزی بود. گفتم «چی می خوایی؟» گفت «واکس. می خوام کفشامو واکس بزنم، باید بریم جلسه.»

88- سی چهل درصد نیروهای تیپ شهید شده بودند؛ بقیه هم می خواستند برگردند. این جور همه باید عوض می شدند؛ چه ستاد، چه طرح و برنامه و چه مهندسی. حسن گفت «خب، کی می مونه تو تیپ؟ این طوری باید هر سه ماه یک تیپ درست کنیم، که فقط اسمش تیپه. بابا! جنگیدن موقتی نیست. باید با جنگ اخت شد. جنگیدن

برای سپاه واجب عینی صد در صده به تک تک شما هم احتیاجه . کادر تیپ باید ثابت باشه. غیر از این راه دیگه ای نیست.»

89- رفته بودیم شناسایی . فاصله ی ما با نفربرهای عراقی کمتر از صد متر بود. از بالای خاکریز خط عراقی ها را نگاه می کردم . هرچه می دیدم، می گفتم . یک دفعه حسن گفت « زود بیا پایین بریم » شصت هفتاد متر دور نشده بودیم که یک خمپاره خورد همان جا .

90- باید می رفت تهران . فرمان ده ها جلسه داشتند. خامش را بردند بیمارستان. هرچه گفتم «بمان، امروز پدر می شی. شاید تو را خواستند.» گفت «خدایی که بچه داده، خودش هم کاراش رو انجام می ده.»

91- طرف وقتی رسید که دفتر مخابرات بسته بود. حالش گرفته شد . با اخم و تخم نشست یک گوشه . - چرا اینقدر ناراحتی. چی شده ؟ - اومدم تلفن بزنم. می بینی که بسته اس. - خوب یا بریم از دفت فرمادهی تلفن کن. - فرمان دهنه دعوا نکنه. برات مشکل دست می شه ها. - نه ، تو بیا . هیچی نمی گه . دوستیم باهم. می گفت « مسنول تداکتم. اگهنرومیچه ها کارشون لنگ می مونه.» - نگران نباش . می رسونمت. - تو چه کار می کنی این جا ؟ اسمت چیه ؟ - باقر . راننده ی فرمان ده ام . بچه ی میدون خراسونم. - اسم تو چیه ؟ بچه ی کجایی ؟ - مهدی. منم بچه ی هفده شهریورم. - پس بچه محلیم. کلی حرف زدند، خندیدند. وقتی می خواست پیاده بشه ، به ش گفت « اخوی ،دعا کن ما هم شهید بشیم.»

92- حسن مزه می ریخت . با بگو و بخند صبحانه می خردند . می خواست عکس بگیره . به جعفر گفت « بذار ازت یه عکس بگیرم ، به درد سر قبرت می خوره .» بعد گفت « ولی دوربین که فیلم نداره.» - آخه می گی فیلم نداره. اون وقت می خوای ازم عکس بگیری؟ گفت « خوب اسلاید می شه برای جلو تابوتت. خیلی هم قشنگ می شه.»

93- داشتم براین نماز ظهر وضو می گرفتم، دست ی به شاناه ام زد. سلام و علیک کردیم. نگاهی به آسمان کرد و گفت « علی ! حیفه تا موقعی که جنگه شهید نشیم. معلوم نیست بعد از جنگ وضع چی بشه. باید یه کاری بکنیم . « گفتم «مثلا چی کار کنیم؟» گفت « دوتا کار ؛ اول خلوص، دوم سعی و تلاش .»

94- دیر می آمد ، زود می رفت وقتی هم که می آمد چشم هاش کاسه ی خون بود . نرگس برای باباش ناز می کرد. تا دیر وقت نخوابید . گذاشتش روی پاش و بابایی خوند تا می خواست بگذارش زمین ، گریه می کرد. هرچی اصرار کردم بچه رابده، نداد . پدر و دختر سیر هم دیگر را دیدن.

95- فرمان ده های تیپ ها بودند؛ خرازی ، زین الدین ، بقایی و.... حرف های آخر را زدند و شب حمله مشخص شد. حسن شروع کرد به نوحه خواندن. وقتی گفت « شهادت از غسل شیرین ترست» هق هفتش بلند شد. نشست روی زمین و زار زد. از اول روضه رفته بود سجده . کف سنگر سه تا پتو انداخته بودند. سر که برداشت از اشک ، تا پتوی سوم خیس شده بود.

96- باران تندی می بارید. خیس آب شده بود. آب رود خانه تا روی پل بالا آمده بود. بچه ها باید برای عملیات رد می شدند. خودش آمده بود پای پل ، بچه ها را یکی یکی رد می کرد.

97- تا رکعت دوم با جماعت بود. نماز تمام شد، اما حسن هنوز وسط قنوت بود.

98- مثل همیشه صبح زود نرفت . ناخن های نرگس را گرفت. سر به سرش گذاشت و بازی کرد. می گفت « ببین پدر سوخته چه قدر شیرین شده. خودشو لوس می کنه .» یکی دوبار رفت بیرون، دوباره برگشت . چند تا کاست داد و گفت « حرف های خوبی داره. گوش کن، حوصله ات سر نمی ره.» همیشه می گفتم « به دوستات بگو اگه شهید شدی، من اولین نفری باشم که باخبر می شم.» از صبح اخبار گوش نکرده بودم . دوستم تلفن کرد و گفت

« اخبار گفته چند نفر شهید شدند. اسم مجید بقایی رو هم گفتن. نفر اول را نشنیدم کیه .» نخواستم باور کنم نفر اول غلام حسین است.

99- روزهای آخر پیش تر کتاب « ارشاد » شیخ مفید را می خواند . به صفحات مقتل که می رسد، های های گریه می کرد. هرچه گفتند «تو هم بیا بریم دیدن امام» گفت « نه، پیام برم به امام بگم جنگ چی ؟ چی کار کردیم ؟ شما برید، من خودم تنها می رم شناسایی » گلوله ی توپ که خورد زمین ، حسن دستی به صورتش کشید . دو ساعتی که زنده بود، دائم ذکر می گفت. فکر نمی کردم که دیگه این صدا را نشنوم.

100- بلند بلند گریه می کردند . دخترش را که آوردند، گریه ها بلند تر شد. شانه های فرمانده سپاه می لرزید. بازوش را گرفتم گفتم « شما با بقیه فرق دارین. صبور باشین.» طاقتش طاق شد . گفت «شما نمی دونین کی رو از دست دادیم. باقری امید ما بود، چشم دل و امید ما....»

المناس دعا

www.farsibook.blogfa.com